

داستان ضرب المثلها

مؤلف: دنيا مملكت دوست



۱۴۰۲

سرشناسه : مملکت دوست دنیا/۱۳۴۹
عنوان و نام پدیدآور : داستان ضرب‌المثل‌ها، مؤلف: دنیا مملکت دوست،
ویراستار: ستاره خضری پور قرائی
مشخصات نشر : تهران: فانوس دنیا، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری : ۱۴/۵×۲۱/۵ س. م. ۳۲۱ ص.
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۷۴۰۷-۸۲-۲
رده بندی دیویی : ۹/۳۹۸ فا
شماره کتابشناسی ملی : ۹۲۹۰۴۱۵



@fanoosedony



@fanoosdonya_pub

داستان ضرب‌المثل‌ها
مؤلف: دنیا مملکت دوست
ویراستار: ستاره خضری پور قرائی
انتشارات: فانوس دنیا
نوبت چاپ: اول ۱۴۰۲
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۴۰۷-۸۲-۲
شمارگان: ۵۰۰
قیمت: ۲.۵۰۰.۰۰۰ ریال

مقدمه

متل چیست؟

در نخستین روزهای آغازین که بشر پا به عرصه زندگی جمعی گذاشت، انسان‌ها از غارها به‌عنوان سرپناه خود به جای ساختمان‌های چندین طبقه امروزی و از پوست حیوانات به‌عنوان پوشش و البسه، برای نوشتن از تخته سنگها به‌عنوان دفتر، از زغال به جای قلم و از خط تصویری به جای حروف الفبا و نوشتاری استفاده می‌کردند و بر روی دیوار غارها نقاشی می‌کردند و از لحاف کرسی‌ها به جای لوازم گرم‌کننده امروزی و نان و دوغ خوراک همیشگی آن‌ها و نان جو از تشریفات سفره‌های اعیانی آنها بود.

چقدر صداقت، یکدلی، یکرنگی و محبت موج می‌زد و تنها سرگرمی مردم آن زمان نشستن دور چاله‌ها و پادربای هم به زیر لحاف‌های کرسی و متل گفتن بود. متل‌ها همان قصه‌های عامیانه و افسانه‌های تخیلی هستند که ساخته ذهن بشری بوده، چرا که افسانه‌سرایی در ذات و اندیشه مردم و با پوست و استخوانشان پیوند خورده و مانند یک نیروی قوه تخیل آنها را گاهی شادمان و یا در عمق داستان شنوندگان را غمگین می‌ساخته؛ پس افسانه‌سرایی بخشی از روح آدمی است که به اندوخته‌ها و پرداخته‌های عقل بشر کمک می‌کند و بازکننده ذهن انسان است.



بعضی از متل‌های افسانه‌ای مانند متل دیوهای سیاه و سفید، ملک جمشید و ملک خورشید، پرواز قالیچه سلیمان و هزاران قصه عامیانه دیگر که نسل به نسل و سینه به سینه از غارها به کاخهای امروزی ما رسیدند، حاصل سالها تلاش و زحمت شبانه‌روزی افسانه‌سرایان متل‌گویانی هستند که به پای چاله‌ها می‌نشستند و با خیال‌بافی‌های خود حال و هوای زندگیشان را تغییر، روح و روان خود را آرامش و از کاه، کوه می‌ساختند تا از طبیعت و محیط زندگیشان بهره جویند.

مثل، سخن کوتاه و مشهوریست که به قصه‌ای عبرت‌آمیز یا گفتاری نکته‌آموز اشاره می‌کند و جای توضیح بیشتر را می‌گیرد.

بعضی از مثل‌ها حاصل پندهای دانایان یا پیشوایان مذهبی یا تجربه‌های زندگی مردم است. اینگونه مثل‌ها را حکمت می‌گویند. بعضی گفتار اشخاص نامدار تاریخی یا عادی بوده که در موقع خاصی خیلی بجا و مناسب بوده و از بس به ذوق دیگران خوش آمده مشهور شده است.

بسیاری از مثل‌ها نتیجه داستانی است، خواه حقیقی یا افسانه‌ای باشد. در حالی که مردم از داستان اصلی آن ممکن است بی‌خبر باشند و یا ممکن است در هر شهری به صورتی گفته شود. بعضی از مثل‌ها از یک قطعه شعر معروف گرفته شده است.

مثل‌های منظوم گاه ساخته و پرداخته شاعر است و گاهی از مثل‌های ساده گرفته شده و در شعر زیبا و مناسبی جا افتاده و جان‌نشین مثل قدیم‌تر شده است.

در این کتاب سعی داشته‌ایم داستانی را که پشت هر ضرب‌المثل وجود دارد، بازگو کنیم. امید که بتوانیم با بازگو کردن این حکایات و داستان‌ها، خوانندگان را با فرهنگ غنی ایرانی آشنا سازیم.

◆ اکبر ندهد، خدای اکبر بدهد.

این مثل در مورد افرادی گفته می‌شود که متکی به غیراند و به خداوند توکل ندارند.

در زمان قدیم پادشاهی بوده به نام اکبر، این پادشاه افراد چاپلوس و متملق را همیشه دور خودش جمع می‌کرد تا از او تعریف کنند. در اطراف قصر اکبر شاه همیشه گدایان زیادی به حمد و ثنای اکبرشاه مشغول بودند. در میان این گداها دو گدای نابینا به نام‌های قاسم و بشیر بودند. بشیر به خاطر اینکه چاپلوسی کرده باشد و پادشاه به او چیزی بدهد مرتب می‌گفته است: «اکبر بدهد.» اما قاسم می‌گفته: «اکبر ندهد، خدای اکبر بدهد.»

چون اکبر شاه افرادی را که از او تعریف می‌کردند و او را بخشنده می‌خواندند دوست می‌داشت، یک روز دستور داد یک مرغی بریان کنند و مقداری زر سرخ در شکم مرغ بگذارند و با مقداری برنج برای بشیر ببرند. بشیر که از همه جا بی‌خبر بود طمع بر او غالب شد و آن مرغ و برنج از گلویش پایین نرفت و آن را به دو ریال به قاسم فروخت. قاسم هم مرغ و پلو را برای زن و بچه‌اش به خانه برد. شب

وقتی مشغول خوردن مرغ و پلو شدند زرهای سرخ را دیدند و شکر خدا را به جا آوردند.

به این منوال اکبر شاه چند روز پشت سر هم مرغی بریان همراه با زر سرخ برای بشیر می فرستاد و بشیر هم هر روز آن را به قیمت ناچیز به قاسم می فروخت. تا اینکه روزی باز گذار اکبر شاه به پشت قصر افتاد و دید بشیر این جمله معروف را تکرار می کند و می گوید: «اکبر بدهد.» قاسم هم می گوید: «اکبر ندهد، خدای اکبر بدهد.» اکبر شاه تعجب می کند و بشیر را به قصر می طلبد و به او می گوید: «ای مرد، چند روز است که من برای تو مرغ بریان که شکمش پر از زر سرخ بوده فرستادم. آن ها را چه کردی؟ تو دیگر محتاج نیستی.»

بشیر بیچاره که تازه می فهمد چگونه آن همه زر سرخ را از دست داده، آه از نهادش بلند می شود و می گوید: «ای قبله عالم، من آن مرغها را نخوردم و آنها را به قیمت ارزانی به قاسم فروختم.» اکبر می گوید: «ای احمق، قاسم درست می گوید. اکبر کیست که بدهد؟ خدای اکبر بدهد.» و او را از قصر بیرون می کند.

❖ صد رحمت به دزد سرگردنه!

ضرب المثل « صد رحمت به دزد سرگردنه» زمانی به کار می رود که با بی انصافی و زورگویی شخصی روبرو می شویم که از او انتظار انصاف داریم.

متأسفانه کم نیستند کسانی که در ظاهر ادعای رعایت حال دیگران و انصاف و جوانمردی دارند؛ اما به محض قرار گرفتن در موقعیتی که باید منصفانه رفتار کنند و قضاوت درستی داشته باشند از همه ظالم تر هستند، این مسئله به خصوص برای افرادی که در جایگاه قضاوت قرار دارند بیشتر به چشم می آید. روبرو شدن با این گونه افراد برای ما یاد آور ضرب المثل «صد رحمت به دزد سرگردنه» می باشد که حداقل ظاهر و باطن شان یکسان بوده و دیگران را فریب نمی دهند.

روزی بود، روزگاری بود. در آن روزگار، جز اسب و الاغ و شتر، وسیله ای برای سفر و رفتن از شهری به شهر دیگر وجود نداشت. راهها پر از خطر بود. مردم گروه گروه و به صورت کاروان به سفر می رفتند تا بتوانند با دزدهایی که در پیچ و خم راهها و گردنه های سرد و دشوار کمین کرده بودند، مقابله کنند.

یک روز دو نفر که از کاروان جا مانده بودند، تصمیم گرفتند منتظر کاروان بعدی نشوند و خودشان به سفری که بایستی می‌رفتند، بروند. آن دو ترسی از دزدان سرگردنه، یعنی همان دزدهایی که در پیچ‌وخم راه‌ها اموال مسافران را می‌دزدیدند، نداشتند. زیرا چیزی همراه خود نداشتند که به درد دزدها بخورد. نه پول داشتند، نه جنس، نه اسب و الاغ. پیاده راه افتادند و رفتند و رفتند تا به اولین پیچ یک گردنه پرپیچ‌وخم رسیدند. پیچ اول گردنه را پشت سر گذاشتند؛ اما سر پیچ دوم بود یا سوم که دزدها از کمین‌گاه بیرون آمدند و راه را بر مسافران بی‌چیز و بینوا بستند. یکی از آن‌ها رو کرد به رئیس دزدها و گفت: «می‌بینید که ما چیزی نداریم. رهایمان کنید تا پای پیاده برویم و به شهر خودمان برسیم».

دزدها نگاهی به سراپای آن‌ها انداختند. وقتی دیدند واقعاً چیزی ندارند، گفتند: «ای بخشکی شانس!» و آن‌ها را رها کردند. کم مانده بود که دو مرد مسافر به خوبی و خوشی به راهشان ادامه دهند که یکی از دزدها گفت: «مال و مرکب ندارند، لباس که دارند!»

لباس یکی از مسافران نو بود و لباس یکی از آن‌ها کهنه. هر چه آن دو به دزدها التماس کردند که لباسشان را نگیرند، نشد. دزدها هر دو مسافر را لخت کردند، لباسشان را از نشان بیرون آوردند و گفتند: «حالا به هر کجا می‌خواهید، بروید.»

مسافری که لباسش کهنه بود، رو کرد به دزدها و گفت: «این انصاف نیست که هم لباس نو و باارزش دوستم را از تنش در آورید، هم لباس کهنه و بی‌ارزش مرا.»

رئیس دزدها که دید با دو مسافر نادان روبرو شده، به شوخی گفت: «عیبی ندارد. برای اینکه از هر دو نفر شما به طور مساوی دزدیده باشیم، وقتی به شهرتان رسیدید، آن که لباسش تازه بوده، پول یک نصف لباس نو را از آن که لباسش کهنه و بی‌ارزش بوده، بگیرد.»

مسافران لخت و بی‌لباس راه افتادند. در راه، آن که لباس نو و باارزش خود را از دست داده بود، رو کرد به دوستش که لباس کهنه بر تن داشت و گفت: «وقتی به شهرمان رسیدیم، تو باید نصف پول یک دست لباس را به من بدهی. فهمیدی که رئیس دزدها چی گفت.»

آن که لباس کهنه‌اش را از دست داده بود، گفت: «من آن حرف را زدم تا شاید دزدها دلشان بسوزد و لباسمان را پس بدهند.» دوستش گفت: «نه این طور نمی‌شود. چیزی که تو از دست داده‌ای ارزشی نداشته و چیزی که از من دزدیده شده با ارزش بوده. لباس من صد تومان می‌ارزیده و لباس تو هیچی. تو باید حتماً پنجاه تومان به من بدهی تا هر دو به اندازه مساوی ضرر کرده باشیم.»

دوستش حرف او را قبول نکرد. بگومگوی آن‌ها ادامه پیدا کرد و بالا گرفت تا هر دو بی‌لباس به شهرشان رسیدند و یک راست رفتند پیش قاضی و آنچه را بر سرشان آمده بود تعریف کردند. قاضی، نفری پنجاه تومان از آن‌ها گرفت و گفت: «من وقت ندارم، بروید پیش معاونم.»

آن دو نفر رفتند پیش معاون قاضی معاون قاضی نشست و با حوصله به حرف‌های آن دو نفر گوش داد. بعد، دستی به موهای سفیدش کشید و گفت: «اول باید نفری صد تومان به من بدهید تا بعد از آن بگویم حق با کدامتان است.»

مسافران بیچاره، سروصدایشان بلند شد که: «آخر این چه نوع عدل و دادی است که بدون پول دادن کاری پیش نمی‌رود؟» بعد هم گفتند: «بابا! ما اصلاً قضاوت و رأی قاضی را نخواستیم. خودمان یک جور با هم کنار می‌آییم». و غرغرکنان سرشان را انداختند پایین که از پیش معاون قاضی بروند؛ اما معاون قاضی، مأمورهایش را صدا کرد و گفت: «این‌ها وقت مرا گرفته‌اند و همین‌طور می‌خواهند بروند. تا هر کدام صد تومانی را که گفته‌ام نداده‌اند، نباید بروند بیریدشان زندان».

مسافرها گفتند: «صد رحمت به دزدهای سرگردنه، اینجا که از پیچ‌وخم‌های گردنه خطرناک‌تر است.» و دست بسته به زندان رفتند. از آن به بعد، وقتی مردم با بی‌انصافی و زورگویی کسی روبه‌رو شوند که از او انتظار بی‌انصافی و زورگویی نداشته‌اند، این مثل را به کار می‌برند.